

وصل هر عشق

نویسنده: پرویز محمدی

Ketabton.com

#رمان_اصل_هر_عشق
#نویسنده_پرویز_محمدی
#قسمت_اول
#ژانر_اسلامی

در شهر اسپانیا جوانی بود به نام سانتیاگو که در یک خانواده مسیحی بزرگ شده بود.. از کودکی تنها آرزویش سفر به سرتا سردنیا و دیدن شگفتی های آن بود.. وقتی بزرگ شد.. برای پدرش گفت می‌خواهد چوپانی کند.. چون به نظر او با چوپانی می‌توانست جهانگرد شود و به دیدن کوه های آندلس برود و زیبایی های دنیا را ببیند.. پدر و مادرش که مسیحی متعصب بودند در جواب سانتیاگو گفتند.. ما می‌خواهیم تو اینجا درس بخوانی و کشیش شوی، اما پسرشان که آرزوی دیگری داشت گفت: من می‌خواهم جهانگرد شوم... و با پابندی به خواسته خود، پدر و مادر خود را راضی ساخت.. پدرش برایش یک سکه طلا داد و گفت: امیدوارم این سکه ترا در رسیدن به آرزوهایت کمک کند حالا برو به دنبال آرزو هایت پسرم.

جوان با خوشحالی با سکه طلایی که پدرش داده بود برای خود چند گوسفند خرید و به سفر آماده شد و خود را به کوه‌های بلند آندلس رساند. در حالیکه غروب زیبای آفتاب را تماشا میکرد و از زیبایی هاییکه دنبالش بود لذت میبرد، میخواست سفرش را ادامه بدهد و دریاها، کوه‌ها و شهرهای دیگر را نیز ببیند...

سانتیاگو به کتاب خواندن علاقه زیادی داشت و در طول سفر تنها سرگرمی اش کتاب خواندن بود، شب به هنگام از کتاب های خوانده شده بجای بالشت استفاده کرد و با تماشای آسمان و ستاره های درخشانش و احساس بودن در بهترین مکان دنیا خوابش برد.. خوب خورشید طلوع کرد و با نور خورشید بیدار شد و گوسفندانش را گرفته و به بازار رفت تا پشم بفروشد.. در بازار با تاجری مقابل شد که می‌خواست پشم بخرد، تاجر ازش پشم گوسفند هایش را خواست و گفت در برابر این پشم های گوسفند برایش پول مناسبی خواهد داد جوان در حال چیدن پشم های گوسفند هایش بود که دختری با موهای سیاه و چشمان قهوه ای داخل دکانی شد که جوان مصروف پشم چینی بود، وقتی دختر به جوان نگاه کرد جوان کتابش را گرفت و به خواندن مصروف شد، چون اصلا نمیخواست دختر بفهمد که جوان متوجه اوست، دختر که دید جوانک چوپان کتاب می‌خواند برایش عجیب بود و مطالعه جوانک را برهم زد و گفت:

- نمی‌دانستم چوپان ها هم خواندن بلد هستند..
جوان گفت: چوپان بودن دلیل نمی‌شود بی سواد باشم

خوب جوانک میخواست چیدن پشم ها طول بکشد که بتواند با دختر موی سیاه بیشتر صحبت کند اما زمان یاری اش نکرد و تاجر دنبال مالش آمد، پولش را داد و رفت. جوانک که فکرش هنوز به زیبایی دختر بود به سفرش ادامه داد... برای چراندن گوسفند هایش به صحرا رفت و چون گرمای آفتاب خیلی شدید بود خواست کمی بخوابد تا وقتی که آفتاب غروب کند... به خواب عمیقی فرو رفت و در خواب دید در جستجوی گنجی در اهرام مصر است از خواب بیدار شد و گوسفند هایش را با خود گرفت و از صحرا به طرف شهر برد، در شهر خوابش به فکرش آمد و خواست به نزد یک زن کولی برود که خوابش را تعبیر کند... اما دل و نادل بود چون کولی ها مردمان فریب کار و نیرنگ باز بودند.. به هرحال بازم نزد زن کولی رفت تا فالش را بگیرد، جوانک دستش را داد تا کولی ببیند، کولی گفت: تو اهل اسپانیا هستی اما جوان توجه نکرد چون هر کس به آسانی از موهای زرد و چشم های سبزش می توانست بفهمد اسپانیایی باشد..

کولی اینبار گفت: جوان تو خوابی دیده ای که فکرت را مشغول کرده... جوان که فهمید زن کولی راست می گوید از او خواست تا خوابش را تعبیر کند...

کولی تقاضای سه سکه قبل از تعبیر خواب و هشت سکه بعد از تعبیر خوابش را نمود، جوانک که چهارده سکه پیشتر نداشت نخواست خوابش را تعبیر کند، اما زن کولی اسرار کرد و جوان خوابش را گفت..

زن کولی بعد از شنیدن خواب به جوانک گفت: ازت پولی نمی خواهم، سکه هایت نزد خودت باشد اما قول بده وقتی گنج را یافتی ده درصد از آن را با من تقسیم خواهی کرد.. چون تعبیر خوابت اشاره به پیدا شدن گنجی بزرگ و با ارزش توسط تو را میکند.

جوانک که از نپرداختن دفعتاً پول خوشحال بود قبول کرد که ده فیصد از گنجی را که هنوز ندارد بدهد... پس از این تعبیر جوانک با خود نیت کرد که دیگر به آن خواب فکر نکند و به سفرش ادامه بدهد و راهی سفر شد....

در جریان راه برای رفع خستگی سفر، به یک کاروانسرا رفت و در آنجا مشغول کتاب خواندن شد که مردی با لباس های کهنه و ریش بلند مزاحمش شد...

مرد گفت: جوان میتوانم همراهیت صحبت کنم؟

- مصروف مطالعه هستم

- میتوانم کتابت را بخوانم...

- نه من حاضر نیستم کتاب هایم را به هیچ قیمتی به کس بدهم

- فقط نگاه میکنم جوان!

جوانک همان کتابی که دستش بود را داد و دیگر کتاب ها را که در خرقة اش بود و خرقة اش که مانند کج کولی در پشت خود بسته بود را پنهان کرد. مرد رفت تا با ذرت فروش حرف بزند، در این هنگام متوجه شد جوانک کیفی در پشت خود دارد.. آهسته نزدیک جوانک شد و گفت در کیفیت چی است جوانک گفت چیزی نیست.. او از سوال های مرد پیر خوشش نمی آمد، پیر مرد برایش گفت: من میخواهم ترا نصیحتی بکنم، میدانم جوانی عاقل هستی، به دنبال آرزو ها و اهداف برو و هیچ وقت از رسیدن به اهدافت منصرف نشو، بدان اگر راهت حق باشد خداوند با تو است.

جوانک گفت: تو کی هستی و چرا مرا نصیحت میکنی؟

مرد پاسخ داد "من پادشاه هستم"

جوانک خندید و گفت: آری منم وزیرت هستم..

مرد جامه کهنه اش را باز کرد و جواهرات و طلائی که در زیر آن جامه کهنه پنهان کرده بود را به پس جوان نشان داد... از جلایش چشم های جوانک آزد، بعد ازینکه پسر جوان باور کرد که او پادشاه است، برایش خواب خود را گفت. پادشاه گفت با گنج ات کاری ندارم اما من برایت دو سنگ را می دهم که نام یکی "درست" و نام دیگری "اشتباه" است، فراموش نکن سنگ "درست" را باید در دست راستت و سنگ "اشتباه" را در دست چپت نگهداری و هر وقت در راه به مشکلی برخوردی در تصمیم گیری از این سنگ ها کمک بگیر، اگر تصمیمت درست باشد سنگ دست راستت جلا خواهد داد و اگر اشتباه باشد سنگ دست چپت...

خوب جوانک از پادشاه نصیحت و دعا گرفت و راهی شد، پادشاه برایش گفت در راه سفرت به قلمرو یکی از دوستانم خواهی رسید، آنجا برو و از من یاد کن او برایت پند خواهد داد و تو را برای رسیدن به هدفت کمک خواهد کرد..

جوانک به سفر خود برای پیدا کردن گنجی که به خواب دیده بود ادامه داد... بعد از پیمودن راهی طولانی در صحرا ها و سخره های اسپانیا به نزدیک یک

شهر بزرگ رسید که هیچ چیزی ازش نمی دانست، نام آن شهر یمن بود و پادشاه با عظمتی داشت، جوانک فکر کرد باید با پادشاه ملاقات کند و با خود گفت چطور با پادشاهی با این عظمت صحبت کند چون فکر میکرد پادشاه با یک چوپان معمولی اصلا نخواهد سخن گفت.. خوب به راهش ادامه داد تا اینکه دو سرباز چوپان را خوش آمدید گفتند و به قصر دعوتش کردند، جوانک متعجب شد.. او می ترسید مبادا دام باشد ... پادشاه چوپان را دید و از نام و نشانش پرسید جوان خود را معرفی کرد همه چیز را گفت به جز دینش که پنهان کرد، او می دانست پادشاه بر دین او نیست و نمیخواست از چشم پادشاه بیافتد. پسر جوان از پادشاه پرسید: چرا من را مهمان کردی؟

پادشاه گفت: مهمان محمود و دوست من استو با لبخند ادامه داد: من مکلف هستم تو را پند بدهم و به راهت بفرستم، پادشاه قاشقی خواست، چند قطره روغن به آن ریخت و به دست جوانک داد و گفت: برو قصرم را تماشا کن اما متوجه باش قطره ای از روغن ضایع نشود. جوانک قاشق را برداشت و قصر را گشت اما چشم هایش را طوری به قاشق دوخته بود تا روغن نریزد که هیچ چیز از قصر را ندید و وقتی برگشت به پادشاه گفت روغن در قاشق است و قطره ای از آن ضایع نشد.. پادشاه بار دیگر همان قاشق را به جوانک داد و گفت اینبار برو قصرم را ببین، چون بار قبل هم قصرم را ندیدی که دروازه های طلایی و باغ های انگور دارد جوانک این بار قاشق را گرفته و به دیدن نقاشی ها و باغ های قصر مصروف شد و زیبایی آن قصر جوانک را که در زنده گی اش همچین جای زیبایی را ندیده بود به شگفت آورد.. اما وقتی نزد پادشاه برگشت قاشق قطره ای روغن هم نداشت و همه ریخته بودند..

پادشاه گفت: آرزو هایت نیز مثل همین قطرات روغن در قاشق هستند، اگر مصروف دنیا و زیبایی هایش شوی به آنها نخواهی رسید ولی اگر از آرزو هایت چشم بر نداری مانند همان بار اول که روغن در قاشق ماند خود آرزو هایت ترا یاری خواهند کرد و به آنها خواهی رسید..

این پند برای جوانک ارزشش از گنج بیشتر بود چون می دانست همچین پادشاهی عالم و دانا را دیگر نخواهد ملاقات کرد... پسر جوان به سفرش ادامه داد، چندی بعد در راه یک مهمانسرای کوچک را دید و خواست کمی آنجا اقامت

کند ولی ناگهان شخصی با پوست سرخ و موهای زرد که به ظاهر فرانسوی بود و انگلیسی هم بلد بود نزدیکش شد و گفت: ای جوان اینجا جای تو نیست زود از اینجا برو که صاحب اینجا یک مسلمان است، اگر ترا ببیند برایت خوب نخواهد شد...

جوانک که دید مردی با هیکل قوی و شمشیر به کمرش به سویش می‌آید تصمیم گرفت با مرد فرانسوی برود.. مرد فرانسوی پرسید چرا از شهرش مسافر شده است.. جوانک که نمی‌خواست از گنج چیزی بگوید گفت: می‌خواهم به دنبال آرزویم بروم..

مرد گفت: کجا می‌خواهی بروی؟

جوانک گفت: مصر.

مرد خندید و گفت: مصر؟؟؟ می‌خواهی بروی مگر نمی‌دانی مصر کجاست و تا آنجا چقدر راه است، آیا می‌خواهی خودکشی کنی جوان!!!

جوانک گفت: آیا میتوانی مرا کمک کنی؟

مرد فرانسوی که مردی زیرک بود گفت: آری! فقط باید پولم را از همین حالا بگیرم.

جوانک که صد سکه بیشتر نداشت، پنجاه سکه به مرد فرانسوی داد و با هم به بازار رفتند، جوانک که به شهر جدیدی آمده بود همه شهر و مردمش را به دقت نگاه می‌کرد تا آنکه در یک دکان چشمش به شمشیری بسیار زیبا خورد و غرق دیدن آن شد، مصروف دیدن شمشیر بود که دید آن مرد فرانسوی فرار کرده، جوانک که فهمید فریب خورده است، خیلی ناراحت شد و در هر طرف بازار چشمهایش دنبال مرد فرانسوی میگشت، چون در شهری بود که کسی زبانش را نمی‌دانست و مردمش برایش آشنا نبود جوانک نا امید شد و رفت به دیوار یک کلبه تکیه زد و با خودش گفت "حالا چی کار کنم... گوسفند ها را فروختم، پولم را فرانسوی دزدید، فقط چند کتاب و یک جامه کهنه برایم مانده است کجا بروم..." و در حالیکه اشک از چشمانش جاری میشد چشمش به تپه ای بلند خورد، دلش خواست تا به بالای آن تپه خود را برساند سپس به طرف آن رفت... وقتی به تپه بالا شد دید در پایان تپه دکانی است که ظروف سفالی و کریستالی دارد و تصمیم گرفت به آنجا برود، تا اگر بتواند کاری برای خودش بیابد و غذایی برای خود بخرد...

خوب در نزدیک دکان نشست، چون لباس هایش کهنه و موهایش ژولیده بود نخواست داخل دکان شود و در بیرون منتظر ماند چند دقیقه نگذشته بود که صاحب دکان که یک مرد پیشانی ترش و تند خوی بود برایش آب و خرما داد و بدون اینکه چیزی بگوید به دکانش برگشت.. جوانک جرعت کرد و به داخل دکان رفت، از مرد پرسید "چرا برایم غذا دادی؟"

مرد گفت: در دین مان است تا گرسنه را سیر کنیم... جوانک چیزی نگفت، داخل دکان ماند و فکر کرد اگر ظروف سفالی و کریستالی را کمی پاک کند شاید توجه مردم به دکان بیشتر شود و با این کار توانسته باشد احسان آن مرد را جبران کرده باشد. جامه اش را گرفت و تک تک ظرف ها را برق انداخت، صاحب دکان که مردی کم سخن بود چیزی نگفت و دوباره برایش غذای شب را داد.. جوانک گفت: می شود اینجا کار کنم؟ مرد چیزی نگفت و رفت، جوانک غذایش را خورد مرد برگشت و گفت: میتوانی کار کنی اما مواظب باش اشتباهی نکنی..

جوانک گفت: کتاب هایم را به زیر این میز می گذارم، آیا میتوانم امشب اینجا بخواهم؟

صاحب کارش گفت: بله! فقط کتاب هایت را روی میز بگذار نه در زمین.. جوانک از این حرف صاحب کارش متعجب شد.. اما چیزی نگفت، آن شب را همانجا خوابید.

صبح که بیدار شد سر و صدای زیادی بود فهمید خریدار زیاد آمده و به عجله پایین شد و به کمک کردن به مرد شروع کرد و داشت از هر ظرف تعریف می کرد... خوب آن روز تمام شد و دست مزد خوبی گیرش آمد، روز بعد با صاحب کارش یکجا غذا خورد صاحب کارش پرسید: چرا اینجا آمدی؟ جوانک گفت.. به دنبال آرزو هایم می خواهم به مصر سفر کنم.. صاحب کارش گفت: اگر پولش را داشته باشی میتوانی..

جوانک هم خواست سوالی بپرسد و گفت: آقا آیا شما آرزویی دارید..؟

مرد گفت: ببین پسر جان در دین ما پنج شرط است که هر مسلمان باید انجام بدهد اول خواندن کلمه است، دوم نماز، سوم روزه، چهارم زکات و پنجمی را نام نبرده بود که چشم هایش پر از اشک شد و گفت سفر به خانه کعبه.

جوانک گفت: پس چرا به آنجا سفر نمی کنید؟

مرد گفت: تنها اشتیاق من به این زندگی بخاطر آرزوی حج است.. اگر بروم
میتراسم دیگر نخواهم زنده باشم...

روز بعد جوانک میخواست پیشنهادی برای صاحب کارش بدهد تا برای دکان
بیشتر خریدار جلب کند اما وقتی دید صاحب کارش عصبانی است منصرف شد،
شب وقتی زمان را مناسب یافت گفت می‌خواهد در ظروف کریستالی و سفالی
برای خریدار ها چای بفروشد چون هم مردمی که از تپه پایین می آیند خسته
می‌باشند و هم این کار باعث رشد دکان خواهد شد.

صاحب کار گفت: من پول زیاد را دوست ندارم، میتراسم ضرر کنم..
جوانک چیزی نگفت و منتظر جواب صاحب کارش ماند، فردای آن روز صاحب
کارش برایش اجازه داد تا هر قسم می‌خواهد انجام دهد پسر جوان طوریکه
میخواست شروع به فروختن چای در ظروف کریستالی و سفالی کرد و با این
کار پول زیادی بدست آوردند ولی پول چیزی نبود که صاحب کارش را خوشحال
کند...

جوانک با دیدن آرزوی این مرد خودش که دنبال نمودن گنجی بود که
معلوم نبود هست یا نه را ناچیز دانست، خوب چند سال گذشت و جوانک پول
خوبی برای سفر به مصر جمع کرد، بناءً راهی سفر به سوی مصر شد در راه
طوفانی از برف و باران از راه رسید و در این برف و باران تن جوانک مثل
برگ از سرما میلرزید که به یاد جامه اش افتاد که صافی شده بود در دکان تاجر
مسلمان و ناگهان چشمش به کلیسایی خورد و با سرعت خود را به کلیسا رساند
وقتی رسید دید مردی با کتابی در آغوشش خوابش برده است، از اینکه خودش
هم کتاب هایش را دوست داشت کار آن مرد خوشش آمد و فردا در اولین فرصت
با مرد صحبت کرد، مرد انگلیسی بود و می‌خواست کیمیاگر شود و میخواست به
دنبال یک کیمیاگر بزرگ در شام برود...

از جوانک پرسید: تو به کجا می‌خواهی بروی؟
جوان گفت؟ می‌خواهم دنبال آرزوهایم بروم... و از مرد انگلیسی خواست تا به
اجازه دهد که کتابی که نزد مرد انگلیسی بود را بخواند، مرد انگلیسی هم از
جوانک خواست تا او هم کتابش را بدهد تا مرد انگلیسی بخواند.
خوب کتاب ها را دادند و مشغول خواندن بودند که صدای کاروانی به گوششان
رسید،

انگلیسی گفت: اگر با این کاروان نرویم ممکن نیست به مصر یا شام برسیم.
جوانک و انگلیسی هر دو باهم دنبال کاروان رفتند در آخر راه دور از کاروان
مرد پیری بود با دخترش

جوانک با دیدن آنها خواست به کمک آنها برود انگلیسی به او گفت: اگر با
آنها بیایی از کاروان میمانی جوانک باز هم توجه به حرف های انگلیسی نکرد و
به کمک مرد پیر و دخترش رفت و به آنها کمک کرد تا به کاروان برسند. از
مرد پیر به خوبی مراقبت میکرد، دختر آن پیرمرد هم از اینکه مددگاری پیدا
شده بود خوشحال بود.

دخترک که نامش فاطمه بود از جوان پرسید مسلمان هستی؟

جوان گفت: نه مسیحی هستم..

پسر جوان به ادب و زیبایی فاطمه شیفته شده بود و سختی راه را در کنار این
دو شخص نمی فهمید، در راه صحبت از راهزنان شد و رئیس کاروان گفت هر
کس از خدایش بخواهد تا مارا حفظ کند، فاطمه داشت دعا می کرد تا خداوند
حفظش کند، وقتی جوانک به فاطمه نگاه کرد، دید گریه می کند پرسید: فاطمه
چیزی شده است..

فاطمه گفت: وقتی دعا کردم خیلی قلبم راحت شد و دانستم بعد از این هیچ
خطری مرا تهدید نمی کند و از این لطف خداوند اشک از چشمانم جاری شد.
این محبت و عشق برای جوانک بیگانه بود...

خوب کاروان به شام نزدیک شد و انگلیسی کتاب جوانک را پس داد و به شام
رفت، بعد از آن جوانک با فاطمه وقت بیشتری برای سپری کردن داشت در
نزدیکی یک چاه کاروان توقف کرد و جوانک رفت برای پدر فاطمه آب بیاورد،
مشک را پر کرد و برگشت، فاطمه در نزدیکی چاه نشسته بود و پسر جوان هم
رفت چون می خواست با فاطمه حرف بزند و از احساسش برایش بگوید اما ترس
اش این بود که فاطمه مسلمان است و شاید نخواهد که او دوستش داشته باشد،
پسر جوان به بسیار سختی گفت: فاطمه وقتی تو را دیدم خیلی متفاوت برایم
معلوم شدی و زیباییت من را شیفته خود کرد، میخواهم بگویم دوستت دارم...
فاطمه چیزی نگفت و کاروان حرکت کرد در راه پسر جوان که جوابی نگرفته
بود خیلی مضطرب پرسید: مقصدتان کجا است آیا مصر است..؟

فاطمه گفت: نه ما به فلسطین می رویم..

سانتیاگو با شنیدن جواب فاطمه، مانند گل پژمرده شد و دیگر حرفی نزد... به سفر ادامه دادند تا اینکه نزدیک دروازه های شهر فلسطین شدند، فاطمه از پسر جوان سپاسگزاری کرد و به فلسطین رفت پسرک جوان با چشم هایی که پر از حسرت بود به فاطمه نگاه کرد و گفت امید وارم در زندگیت خوش باشی.... ولی دلش از رفتن فاطمه خیلی ناراحت بود.. چند ماه بعد جوانک به مصر رسید و به شهر مصر وارد شد وقتی دید مصر خشک و گرم است دلش تنگ شد و تا طرف پاهایش نگاه کرد دید خیلی ترک خورده و زیر پوست پاهایش پر از ریگ صحرا شده است با خود گفت کاش خواب نمی دیدم و اینقدر عذاب نمی شدم.... به هر حال رفت و در نزدیک یک دیوار تکیه زد، نان فروشی را دید و به نانش خیره شد، چون چند روز بود پسر جوان غذا نخورده بود، نان فروش که مرد خوبی بود نان را برداشت و به جوانک داد جوانک دو سکه بیشتر نداشت و خواست در بدل نان دو سکه را بدهد، نان فروش گفت: جوان مسافر هستی پولت را نمی خواهم سانتیاگو مصروف خوردن نان شد و از نان فروش پرسید: اهرام مصر کجاست؟ نان فروش گفت: در نزدیکی نیل است کمی دورتر از اینجا سانتیاگو شروع به رفتن به سوی اهرام مصر کرد... ولی شدت گرما آنقدر زیاد بود که قدرت راه رفتن نداشت و در این هنگام پرندگانی را دید که دنبال جای سقف دار هستند، چون چوپان بود زبان کائنات و اینکه رفتار حیوانات چی معنا دارد را خوب می دانست و فهمید باران خواهد بارید، اینجا بود که با خود گفت خدا حتما مرا می بیند که باران نازل کرد جوانک خیلی خوشحال شد و به سرعت به سوی اهرام رفت.. ولی در آنجا چیزی پیدا نکرد و با دیدن اهرام مصر فهمید که نمی تواند گنج اینجا باشد و خیلی نا امید شد و گفت "وای از تقدیر من.." و از خسته گی خوابش برد در خواب همان پادشاه را دید که می گوید نامش محمود است و جوانک می گوید من به گنج نرسیدم، محمود می گوید "تو به گنج رسیدی اما نمیدانی" و از خواب بیدار می شود.. در هنگام خواب پایش در ریگ صحرا فرو رفته می باشد که حس می کند چیزی در پایش تماس کرده با کنجکاوای زیاد آنجا را حفر می کند و طلا را مییابد ولی خوشی را که باید با طلا داشته باشد به دست نمی آورد و بیشتر دلش نگران فاطمه می باشد، البته ده فیصد این گنج را سهم همان کولی ای که برایش خوابش را تعبیر کرده بود

می‌داند....

و بعدش دوباره به جایی میرود که آن نان فروش را دیده بود و در نزدیک یک مسجد می‌خوابد، پسرک کوچکی که این مرد را مثل خودشان مسلمان فکر می‌کرد نزدیک شد و آهسته گفت "ای مرد بیدار شو"، جوان وقتی دید پسر خوش چهره و بانمکی بیدارش کرده لبخند زد و حیران بود این پسرک از کجا انگلیسی می‌داند پسرک گفت: چرا اینجا خوابیدی؟

سانتیاگو گفت خیلی خسته بودم خوابم برد..

پسرک پرسید: وضوع داری؟

جوان که نمی‌دانست وضوع چیست و پسرک این کلمه را عربی گفته بود فکر کرد مثل پول یا لباس چیزی داشتنی است سرتکان داد که معنای بلی را می‌داد پسرک از دست سانتیاگو گرفت و با خود به نماز برد اما یادش آمد که جوان خواب بود،

گفت: فکر کنم باید وضوع بگیریم...

سانتیاگو توقع داشت پسرک به بازار یا دوکانی بخاطر گرفتن وضوع برود چون وضوع را نمیشناخت..

پسرک نزدیک دریاچه ایکه در آنجا بود شد و شروع به شستن دست هایش کرد، سانتیاگو فقط نگاه می‌کرد.. پسرک گفت: فکر کنم قصد شستن دست هایت را نداری؟

سانتیاگو شروع به تقلید از پسرک کرد و هر چی می‌کرد انجام می‌داد تا اینکه تمام شد، سانتیاگو نمی‌دانست این از جمله مقدسات مسلمان هاست اگر می‌دانست اصلا انجام نمی‌داد... جوان که فکر می‌کرد این کار برای خوشحال کردن یک پسر کوچک کار ناقابلی بود و هم دستها و پاهای گرد آلودش پاک شد حس خوبی داشت تا اینکه وارد مسجد شدند و پسرک کفش هایش را جلوی پاهای جوان ماند و گفت: اینها را بپوش کفش های تو مناسب مسجد نیست... سپس گفت: پهلوی من استاد باش تا نماز بخوانیم...

پسرک شروع کرد به نماز خواندن و دست هایش را به روی شکمش بست ولی جوان نمی‌دانست چی کند پسرک برایش با اشاره چشم گفت مثل من بایست، اینبار هم سانتیاگو گفت بهتر است هر چی این پسرک می‌کند بکنم وقتی رکوع کردند جوان به فکر تعظیم در برابر پادشاهان افتاد که همچین خم شدنی داشت

ولی وقتی به سجده رفتند قلب سانتیاگو شروع کرد به تند تند زدن که خودش می‌توانست صدایش را بشنود و انگار نفسش حبس میشد، زود سر بلند کرد و دوبار این سر ماندن به زمین که برای سانتیاگو تحملش سخت بود تکرار شد و دلیل این بی‌نظم شدن ضربان قلبش را هم نمی‌دانست تا نماز خلاص شد، پسرک خوشحال به سانتیاگو نگاه کرد و گفت: عبدالله بیا! میخواهم امشب مهمان من باشی...

سانتیاگو با شنیدن نام "عبدالله" تعجب کرد و پرسید تکرار کن چی گفتی؟
پسرک گفت: عبدالله!

سانتیاگو از این نام خوشش آمد و از گفتن نام خودش منصرف شد... سانتیاگو که جایی به رفتن نداشت قبول کرد با پسرک به خانه اش برود وقتی به خانه پسرک رسیدند دید خانه خیلی کوچک ولی گویا با نور خاصی روشن است، وقتی داخل اطاق پسرک شد خواهر پسرک برای جوان غذایی آورد گذاشت و با ادب بیرون شد انگار عبدالله فرد مهمی باشد عبدالله غذا خورد و بعدش خوابید میخواست کتابش را بخواند که به یاد تند تند زدن قلبش در هنگام سجده افتاد که از نظرش آخرین درجه تعظیم یک انسان به خدا بود و فکرش در آن درگیر بود، او از خواندن کتاب هایش منصرف شد و خوابید. فردا صبح وقت با صدای پسرک از خواب بیدار شد که می‌گفت "عبدالله بیدار شو... باید مسجد برویم" عبدالله که در طول عمرش در این وقت صبح بیدار نشده بود، بخاطر پسرک بیدار شد و به همراهش آمد هوا آنقدر سرد شده بود که همه جا شبنم زده بود، باز هم پسرک عبدالله را به نزدیک دریاچه آورد و گفت اینبار که میدانی چگونه وضوع بگیری عبدالله که خودش هم نمی‌دانست چرا به خواسته های این پسرک نه نمی‌گوید خواست وضوع را شروع کند که دید پاهای پسرک چون در ساق پوش هایش گرم بوند سرخ شده بود و پسرک میخواست با آب سرد دریاچه پاهایش را بشوید وقتی این را دید عبدالله به تنش از ترس سرما لرزه افتاد، ولی با وجود آن خودش که ساق پوش هم نداشت شروع به شستن پاهایش کرد و زود تمامش کرد پسرک بار قبل سه بار رویش را شسته بود ولی این بار چهار بار شست، عبدالله سوال کرد: چرا صورتت را چهاربار شستی؟
پسرک گفت: مادرم می‌گوید شیطان وقتی خواب می‌باشم من را نگاه می‌کند خواستم تا نظرش را از صورتم پاک کرده باشم...

با شنیدن این جوان هم صورت اش را یکبار دیگر شست و پسرک خندید و گفت:
تو چرا این کار را تکرار کردی
عبدالله: گفت اگر به صورت تو نگاه کند به صورت من حتما زل می‌زند و
خندید...

سپس برای خواندن نماز صبح رفتند، باز هم عبدالله هرچی پسرک می‌کرد را
انجام می‌داد اما نمی‌دانست پسرک زیر زبانش چی می‌خواند، از اینکه با پسرک
دوست شده بود و برای خوشحال ساختنش کاری میکرد خوشحال بود ولی اینبار
از سجده ترس داشت چون تپش قلبش به یادش می‌آمد، ولی این بار در هنگام
سجده قلبش حس دیگری داشت و بی قرار خالقش شد و اینبار چشم های عبدالله
پر از اشک شد و آتش دلش آب شد و از چشمانش سرازیر شد، سجده عبدالله از
پسرک طولانیتر شد و پسرک دست به روی شانه اش زد که بلند شود، وقتی
نماز تمام شد پسرک گفت تو یا عاشق خدا هستی یا هم مسلمان خوبی
هستی که این گونه به نماز شوق و اشتیاق داری عبدالله خودش هم نمی‌دانست
چرا گریه می‌کرد..

خوب دوباره به خانه رفتند و عبدالله از پسرک پرسید پدر و مادرت کجا هستند
هیچ ندیدمشان؟ آیا با وجود من اینجا مشکلی ندارند؟ پسرک وقتی حرف از
پدرش شد اشک به چشمانش حلقه زد و گفت: پدرم قبل از به دنیا آمدن من
شهید شد

عبدالله که معنای شهید شدن را نمی‌دانست دوباره پرسید چی شد؟
پسرک گفت: از دنیا رفت...

عبدالله از اینکه به چشمان معصوم آن پسرک اشک دید ناراحت شد، پسرک
گفت: مادرم همینجاست و به بودن تو هیچ مشکلی ندارد من از او اجازه
گرفتم...

پسرک به عبدالله گفت: نام پدرم عبدالله بود و مادرم می‌گوید مانند تو چشمهای
سبز داشت و بازم اشک به روی گونه هایش شروع به ریختن کرد.. پسرک
گفت: وقت غذا است و اینبار خودش برایش غذا آورد و همراهش خورد..
شب شد و پسرک گفت: من باید بروم قرآن بخوانم فردا باید در مسجد امتحان
بدهم..

عبدالله شب بخیر گفت و می‌خواست بخوابد اما نام قرآن را شنیده بود و کنجکاو

بود که پسرک فردا چی خواهد خواند.. شب را درست نتوانست بخواد، صبح شد و هر دو وضوع گرفته رفتند به مسجد بعد از نماز پسرک به عبدالله گفت. پرو در آن گوشه مسجد بنشین تا من بیایم، عبدالله که میخواست بشنود پسرک چی خواهد خواند..

گفت: اینجا بهتر نیست؟

پسرک گفت: طفل های دیگر هم می آیند همه جا پر خواهد شد جز آنجا که می گویم بنشین

عبدالله قبول کرد و همانجا منتظر ماند.. پسرک شروع به خواندن قرآن می کرد که ناخود آگاه به جای "بسم الله الرحمن الرحيم" با صدای بلند و دلنشین کلمه...أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمدا رسول الله" را خواند....

مولوی که یک آدم تند خوی بود گفت: پسر جان من ازت خواستم سوره حمد را بخوانی نه کلمه ات را

سرک که ترسیده بود و نمی دانست چرا کلمه را خوانده است، شروع به خواندن سوره حمد کرد.. عبدالله که صدای پسرک را میشنید همه قرائت را گوش کرد اما تپش قلبش با شنیدن نام محمد (ص) در هنگام قرائت کلمه توسط پسرک دو برابر شده بود و شوق نام محمد (ص) در دلش پیدا شده بود، و آن اسم را در دلش تکرار می کرد، وقتی با پسرک دوباره یکجا شد گفت من انگلیسی هستم نمی دانم چیزی که خواندی چی معنا داشت پسرک گفت: معنایش این است که به جز خدا خداوندی نیست و محمد رسول و فرستاده اوست..

باز هم در نام مبارک محمد قلب عبدالله بی تابی کرد... عبدالله دیگر هیچ چیز نگفت و نپرسید تا اینکه هر دو به خانه رسیدند، در خانه از پسرک پرسید عبدالله چی معنا دارد؟

پسرک گفت: یعنی بنده خداوند یکتا..

باشنیدن معنی اسمیکه پسرک بالایش گذاشته بود جوان از مهربانی خداوند متعال متعجب شده بود و اشک به چشم هایش حلقه زده بود، اما نمیخواست پسرک ناراحت شود و زود موضوع بحث را تغیر داد و گفت: پسرک بگو ببینم اسم تو چه است؟

پسرک گفت: نمیدانی؟ محمد است!

عبدالله با شنیدن نام پسرک فهمید گنج اصلی عشقی است که در این نام نهفته است و قلب این جوان را بی قرار خود کرده است، جوان با وجود این طفل با کرامت که محمد نام داشت، هر روز تغیر می‌کرد و عشق در قلبش موج میزد و راز سفر طولانی خود را پیدا می‌کرد...
خوب جوان تصمیم گرفت از محمد سوال های زیادی بپرسد تا از دینش بداند، به محمد گفت می‌خواهد با او بیرون برود.. محمد هم رفت تا از مادرش اجازه بخواهد و برگشت و به همراهش رفت.. در راه با یک ذرت فروش مقابل شدند عبدالله خواست برای خودش و محمد ذرت بخرد، یک ذرت برای خود خرید و یکی برای محمد.. اما محمد مال خودش را در کیسه اش گذاشت و بار دیگر برایش خرید بازم در کیسه اش گذاشت عبدالله پرسید: چرا نمیخوری؟
گفت: برای عایشه است..
این یک نام کاملا نا آشنا به گوش عبدالله بود دوباره پرسید: برای کی
گفت: عایشه
گفت: عایشه کیست
محمد گفت: خواهرم..
بار سوم که عبدالله می‌دانست کسی دیگر در خانه شان نمانده که برایش ذرت نگهدارد ذرت را خرید و به دستش داد و گفت: این برای محمد است محمد لبخند زد و گفت: که این در دین ما است چیزی را که دوست داریم برای دیگران بدهیم
و ذرتش را زود تمام کرد حتی قبل از عبدالله و دیگر ذرت ها را هم به مادرش و عایشه برد وقتی از پیش مادرش برگشت از عبدالله پرسید: تو قبل از سفر به مصر چی کار میکردی؟
عبدالله گفت: چوپان بودم..
محمد گفت: الحمدلله..
این کلمه را بار دوم بود می‌میشنید اما معنایش را نمی‌دانست.. پرسید: چرا پرسیدی من چی کار داشتم و این کلمه که گفتی چی معنا داشت..
محمد جواب داد: مادرم بیم داشت پولت حرام نباشد به همین منظور شغلت را پرسید و من وقتی فهمیدم چوپان هستی و پولت حلال است الحمدلله گفتم چون قبل از اینکه به این فکر کنم ذرت را از پول تو خورده بودم...

محمد ذرت را که خورده بود باقی اش را با خود به خانه آورد و به عبدالله گفت:

این ذرت را می‌بینی؟

عبدالله گفت: میبینم..

محمد گفت: هر دانه اش یک نعمت است از جانب خداوند که در یک ذرت جمع شدند و از یک چوب خشک و بی خاصیت یک ذرت خوش مزه و مفید

ساختند و من فکر میکنم کسی که از چوب خشک اینگونه میوه های رنگین به وجود می آورد پس فکر کن دانه عشق و امید او اگر در دل کسی کاشته شود چه میوه هایی بدهد... میبینی این خداوند ما چقدر مهربان و داناست

عبدالله به علم این طفل دانا حیران بود و با خود گفت "هر کسی دگر جای این

طفل بود من را تا به مسجد کشانده نمی‌توانست..."

خوب ظهر شده بود و هردو به خانه برگشتند اما اینبار مثل هر روز نبود.. محمد

از عبدالله پرسید: آیا غذا میخوری؟

عبدالله هم با خودش گفت شاید نه جوابی بهتری باشد و گفت: نه من نمی‌خواهم

غذا بخورم..

با این حرفش محمد ناراحت شد و گفت: مشکلی نیست من غذا می‌آورم ...

غذا خرما و آب بود.. عبدالله با خودش گفت با دیدن غذایی که امروز دیدم و روز

های قبلش می دیدم متعجب شدم و فهمیدم حتما باید با این خانواده کمک کنم به

هرحال پولم را این همه وقت خرج هیچ چیزی نکردم باید به کار بیاندازم، خوب

به هر حال وقت غذا شد و در کاسه پنج عدد خرما بود عبدالله فقط یک خرما

خورد و محمد سه عدد خرما خورد محمد وقتی دید برای عبدالله فقط یک عدد

خرما مانده گفت: من خیلی زیاد خوردم تو باید این آخری را بخوری

عبدالله که گفته بود غذا نخواهد خورد آب را نوشید و تمام کرد اما فراموش کرد

الحمد لله بگوید محمد گفت: نگفتی..؟

عبدالله گفت: چی نگفتم..

گفت: شکر نگفتی

عبدالله از آب محمد برای خودش کمی گرفت دوباره نوشید و گفت الحمد لله...

محمد ظرف ها را گرفت و به آشپزخانه برد اما آن یکی خرما را به دست عبدالله

رها کرد تا خودش بخورد... عبدالله خرما را از وسط دو تقسیم کرد و منتظر

محمد ماند تا وقتی آمد برایش بدهد... محمد که دید برایش خرما نگه داشته است

به عبدالله گفت: من از سه عدت زیاد نمی‌خورم اسرار نکن عبدالله! عبدالله خرما را خورد و محمد را گفت می‌خواهد بازار برود و زود برمی‌گردد محمد خیلی وابسته عبدالله شده بود و می‌خواست هر لحظه با عبدالله باشد، با خودش گفت "چرا من را با خود نمی‌برد" اما گفت: باشد تو برو اما من منتظرت هستم زود بیا!

عبدالله بازار رفت ذرت فروش را دید و یادش آمد محمد ذرت دوست دارد تمام ذرت را خرید و بعد از آن مقداری خرما گندم و گوشت گوسفند خرید و به خانه محمد آورد، محمد که دید اینقدر برایش خریداری کرده است گفت: خوب شد با تو نرفتم و گرنه مادرم فکر می‌کرد من خواستم تا این همه ذرت بخری...

عبدالله لبخند زد و گفت: اینها را به مادرت ببر و بگو عبدالله چوپان به بردارش و رفیق اش محمد آورده

محمد که قبول نمی‌کرد عبدالله برایش گفت: چرا نمی‌خواهی از من این کار کوچک را قبول کنی؟

محمد گفت: من دیشب در خواب به پدرم گفتم پدر جان ما دیروز مهمانی هم نام تو داشتیم که برایش فقط پنج عدد خرما بردیم چون در خانه چیز دیگری نبود و از آن پنج عدد خرما من سه عددش را خوردم و مهمان گرسنه ماند.

باشنیدن این خواب عبدالله اشک هایش جاری شد و گفت: پدرت به خدا گفت تا هم نامش هر چی می‌خواستی را برایت بگیرد و محمد لبخند زد و این لبخندش بهترین و مقبولترین تصویری بود که عبدالله در زنده گی اش دیده بود..

عبدالله به فکر یاد گرفتن زبان عربی و خواندن قرآن شد و از محمد پرسید چطور می‌تواند قرآن بیاموزد چون می‌خواست بفهمد صاحب این نام که عبدالله را عاشق خود کرده کی است و چی اوصاف دارد..

محمد برایش گفت: من خواندن و نوشتن بلد نیستم ولی آن مولوی که چوب درخت در دست دارد و ریش بلند و پیشانی ترش دارد، می‌تواند برایت قرآن بیاموزد

عبدالله که از مولوی خوشش نمی‌آمد گفت: بخاطر نام مقبولت نباشه محمد خود را پیش چشم آن تند خو و ریش بلند نمی‌اندازم

محمد لبخند کودکانه زد و گفت: درست درس بخوان با چوب نمی‌زند

خوب عبدالله از شیخ عربی و خواندن و نوشتن قرآن را یاد گرفت روزی از شیخ

خواست که محمد بنویس برایم شیخ که اسم پیامبر را بدون صلوات شنید
عصبانی شد گفت: نمیدانی مگر بدون سلام و صلوات گرفتن اسم مبارکش
نادرست است

عبدالله ترسید و گفت: چشم دیگر صلوات را فراموش نمیکنم
بعد از آن روز با خود فکر کرد که واقعا کسی که اسمش میتواند یک قلب را
آتش بزند لایق هزار ها صلوات است

و بعد از این قرار شد به محمد هم قرآن بیاموزد، محمد خیلی زود قرآن را حفظ
می کرد و می آموخت، یک روز عبدالله سوره حمد را می خواند که محمد گفت:
میخواهی برایت به انگلیسی ترجمه کنم که این آیت چی معنا دارد؟
عبدالله که عربی هم می دانست ولی ترجیح داد انگلیسی بشنود گفت: چرا که نه
محمد

وقتی گفت محمدم پسرک با اشک شوق گفت: پس درست گوش کن، الحمد به
معنای شکر و سپاسگزاری از تمام داشته هایت است که داری و تا امروز
نصیبت شده و شکر بخاطر تمام ذراتی که تشکیل دهنده این کائنات شدند و شکر
به معنای گفتن اینکه خدایا میدانم من هیچ بودم و مرا به وجود آوردی و این
همه نعمت برایم دادی، رب العالمین هم به معنای خداوند این دنیا و دنیای ابدی
است...

وقتی گفت دنیای ابدی عبدالله پرسید: دنیای دیگری هم وجود دارد؟
محمد گفت: بلی وجود دارد! دنیایی که به مراتب زیباتر و بهتر از اینجا است،
دنیایی که درد و رنج و ناراحتی و خستگی ندارد. از عبدالله پرسید: آیا بخاطر
نعمت های این دنیا و نعمت های دنیای دیگر که برایت آماده شده است نباید
شکر گذار باشی؟

عبدالله گفت: اگر تمام عمر سر از سجده بلند نکنم هم کم است...
روز بعد عبدالله تصمیم گرفت محمد را با خود به بازار وقتی به بازار رفتند
عبدالله به محمد گفت: اگر امروز همراهی پدرت در بازار میبودی میخواستی چی
بخری؟

محمد گفت: من هیچ وقت پدرم را ندیدم نمی دانم اما فکر می کنم اگر می بود
اخلاقش شاید مثل تو میبود...

عبدالله که نمی خواست سبب ناراحتی محمد شود گفت: بیا اینجا را نگاه کن

میخواهی برای خواهرت عایشه یا مادرت چیزی بخری؟

محمد چیزی نگفت تا اینکه به دکان رسیدند که چشمانش به شمشیری با دسته طلایی افتاد محمد گفت اگر پدرم بود آن شمشیر را برایش میخریدم تا با آن بجنگد و شاید اگر این شمشیر را با خود میداشت شهید نمیشد... و باز هم صدایش از اثر بغض تغییر کرد.

عبدالله محمد را به دکان های دیگر برد و چند لباس به عایشه انتخاب کردند و عبدالله هم از محمد میخواست تا از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم برایش قصه بگوید. محمد به قصه گفتن از پیامبر اکرم شروع کرد، از تولد پیامبر مبارک قصه گفت و عبدالله با شوق تمام گوش می کرد وقتی محمد گفت شب تولدش خانه آمنه پر از نور بود عبدالله به یاد اولین بار که خانه محمد کوچک را دیده بود افتاد و قصه در جایی رسید که محمد گفت نام پدر حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم هم عبدالله بود و مثل پدر من قبل از تولد وفات کرده بود و با شنیدن این قصه عبدالله میایستد و پشت اش را طرف محمد میکند و اشک از چشمهایش مثل باران جاری میشود و با بغض میگوید: مادرش چی؟ بزرگش میکند؟ همایش میباشد؟ محمد هم که گریه اش شروع شده بود میگوید نه وقتی هم سن من بود مادرش وفات کرد و بار دگر عبدالله قلبش میسوزد و حس می کند درد پیامبر را می تواند حس کند چون عبدالله هم چهار سال میشد که مادر اش را ندیده بود.

خوب قصه را محمد همینجا تمام می کند و می گوید میخوامم برای مادرم هم چیزی بخرم عبدالله میگوید درست است و بخاطر اینکه میخواست حدیث و قرآن هدیه بگیرد به یک کتابخانه قدیمی داخل می شوند، محمد به دنبال کتابی برای مادرش می گردد، عبدالله می پرسد: نام کتابی که دنبالش هستی چیست محمد...؟ محمد می گوید: غزوات رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم این نام را از کتاب فروش می پرسد و برای مادرش کتاب میگیرند، می خواهند به خانه بروند که عبدالله متوجه می شود محمد چیزی برای خودش نخریده است. به فکرش آمد کفش های محمد کهنه است و کفش های سابقش را هم به من داده، باید برایش یک جوره کفش جدید بخرم، باهم رفتند و یک کفش را انتخاب کردند، محمد کفش های جدید اش را پوشید ولی وقتی دید عبدالله هم کفش های سابق او را پوشیده است لبخند زد و گفت: عبدالله میبینی این کفش ها با

وجودیکه کوچک بود ولی کارت را کرد و پاهایت را زخمی نکرد...
این حرف محمد عبدالله را به یاد کار هاییکه محمد با روح و ایمانش کرد انداخت
و با خود گفت محمد هم با وجودیکه کوچک بود اما کارم را ساخت و ایمان را
برایم فهماند مرا از عشق خبر ساخت...
محمد گفت: بیا توهم کفش نو بخر
عبدالله گفت: این کفش هایی است که اولین بار با آن به راه راست رفتم، دوست
ندارم با هیچ چیزی عوض شان کنم.
خوب هر دو به خانه رفتند دیدند کسی خانه نیست تا شب منتظر ماندند و عبدالله
به محمد گفت: میخواهی دنبال مادرت بگردیم.
محمد گفت: نه خواهد آمد...
بعد از ساعتی آمدند اما این بار دو نفر نبودند انگار شخص دیگری هم
همراهشان آمده بود عبدالله که نمی دانست کی آمده پرسید: محمد مهمان دارید؟
محمد گفت: خاله ام است از راهی دور آمده
و بعد از آن لباس های عایشه را برایش دادند، دیدن خنده عایشه و محمد قلب
عبدالله را آرام می ساخت...
عبدالله با محمد حرف زد و گفت می خواهد بعد از این شبها را در مسجد باشد و
روز ها را با محمد سپری کند محمد هر چند نمی خواست از عبدالله دور شود
گفت: باشد، اما هر وقت بخوام میایم مسجد و پیش تو میخوابم.
عبدالله گفت: هر چه تو بخواهی
بعد از این چند ماه که قرآن را هم می دانست شبها در مسجد به عبادت سپری
می کرد و آتش قلبش را با گریه و راز و نیاز با خدا و توبه کردن از اشتباهات
گذشته اش آرام می ساخت...
صبح شد و می خواست به قولیکه به محمد داده عمل کند و چون رفت آمد به
خانه محمد برایش عادی بود در نزد و داخل شد، دید عایشه، محمد و مادر
محمد همراه با مهمانشان باهم نشسته بودند، عبدالله که متوجه شد مهمان و
خاله محمد، فاطمه همان دختری است که سانتیاگو عاشق اش شده بود نه
عبدالله...
عبدالله بادیدن فاطمه با عجله از خانه بیرون شد، فاطمه که عبدالله را ندیده بود
نمی دانست عبدالله کی است و عبدالله می ترسید که فاطمه به محمد نگوید... که او

مسیحی بوده...

چند دقیقه بعد فاطمه از اطاق بیرون شد و گفت: سانتیاگو اینجا چی کار داری؟
عبدالله گفت: من سانتیاگو نیستم اسمم عبدالله است و مسلمان هستم..
فاطمه که بی حد خوش بود گفت: می دانستم نیکوکاری روزی ترا به دین اسلام خواهد کشاند

فاطمه ازش در باره احساسش پرسید عبدالله گفت: اگر بگویم عشق نام یک مرد قلبم را چنان پر کرده که نمیتوانم تو یا هیچ زن خوش چهره و چشم آبی دیگر را دوست داشته باشم باور میکنی؟
فاطمه گفت: آن مرد کیست؟

عبدالله گفت: محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم است.
با شنیدن این فاطمه گفت: همیشه نگران بودم که در این شهر با دینت چی کار خواهی کرد، اما بی خبر از آنکه خدا هوایت را داشته
عبدالله با چشم های اشکبار گفت: وقتی هنوز مسلمان نبودم سه بار در صحرا در دلم گفتم خدایا باران بفرست حتی چند لحظه نگذشته بود که باران لباس هایم را تر کرد، فکر نکنم نزد خدای ما کافر و مسلمان فرقی داشته باشد، کافیسست
صدایش کنیم.

بعدش از احوال پدر فاطمه پرسید و فاطمه گفت: وقتی پدرش وفات کرد تصمیم گرفتم به خانه خواهرش بیایم

در این هنگام محمد کوچک آمد و گفت: شما چقدر زود همدیگر را میشناسید و هر دو با لبخند وارد خانه شدند. شب شد و مادر محمد که تا حالا با عبدالله هیچ ملاقات نکرده بود کتاب غزوات رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را گرفت و نزد عبدالله آمد و گفت میدانی جوان مرد من این کتاب را از عبدالله همسرم خواسته بودم اما گفت بعد از برگشتن از جنگ برایت می آورم و برایم قول داد و چند سال بعد هم نامش قول عبدالله را بجای کرد، گفت: میدانی عبدالله؟! از وقتی تو آمدی محمد دیگر شبها بدون گریه میخوابد و نمی پرسد مادر پدرم چی کارها می کرد و چی قسم چهره داشت! مادر محمد ادامه داد و گفت میدانی هر وقت غذای خانه تمام میشد دعا میکردم و خداوند برایم از یک راهی می فرستاد و این چند ماه آخر چیزهاییکه در دلم بود تنها خدا خبر داشت که به آن ضرورت است و آن را تو میاوردی...

عبدالله گنج و راز نهران آرزوهایش را پیدا کرد که چرا آن آرزو های بی ارزش به یک حقیقت زیبا و شگفت انگیز تبدیل شد... اسلام و عشق به رسول خدا شد شوق و شور زنده گی اش.

بعد همگی مثل خواهر و برادر های دینی مشغول غذا خوردن شدند، عبدالله میگوید: هیچ وقت اینقدر خوشی در چشم های محمد ندیده بودم که از خوشی او من هم بی دلیل خوش بوده باشم.

چند روز بعد محمد با عبدالله به بازار رفتند این بار محمد پول خواست و به عبدالله گفت: این بار من برای تو و خاله ام فاطمه هر چه تو لازم داشتی میخرم عبدالله قبول کرد و باز هم از محمد خواست تا ادامه قصه زندگی پیامبر را برایش بگوید محمد قصه داشت که رسول اکرم را پدر کلانش بزرگ کرد و چند سال بعدش از دنیا رفت و به کاکایش ابوطالب امانت گذاشتش، قصه رفتن سفر پیامبر به شام به همراه کاکایش را تعریف کرد و گفت: پیامبر (ص) در نوجوانی چوپانی می کرد

عبدالله از شنیدن این که پیامبر اکرم هم چوپانی کرده خیلی خوشش آمد چون خودش هم در جوانی چوپان بود بعد از آن قصه جوانی رسول اکرم را کرد که محمد صلی الله علیه و آله و سلم با زنی تجارت پیشه به نام خدیجه که گفت هم نام مادر من هم است عروسی کرد و خدیجه هم مثل تو عبدالله پول دار بود و پولش را در اختیار محمد گذاشته بود مثل کاری که تو امروز کردی و پولت را در اختیار من گذاشتی.

عبدالله گفت: بخدا تا امروز نام های زیادی را شنیده ام هیچکدامشان مثل این نام ها به قلبم آشنا نیست حس میکنم قلبم قبل از من عاشق نام محمد بود، وقتی نامش را شنید بی طاقت شد و تند تند زد تا خبرم کند که از خواب غفلت بیدار شوم، عبدالله از دیدن عنایت پروردگار داشت غرق در بغض و گریه میشد که محمد گفت بیا اینجا برای فاطمه این لباس ها را بگیر.

عبدالله همه را گرفت و وقتی به طرف خانه می رفتند در راه چشم عبدالله به یک گیلای سفالی که دارای نقش و نگار بسیار زیبا و ظریف بود خورد... خواست تا آن را منحیث هدیه ای برای فاطمه بگیرد آن را خریداری کرد که محمد گفت: تو وقتی چوپان بودی گفתי زبان کائنات را میدانستی، خوب حالا بگو ببینم گیلای سفالی چی گفت؟

عبدالله گفت: نمی‌دانم چی گفت؟

محمد گفت: معبود ها و معشوقه های غیر خدا مثل همین گیلان سفالی هستند که بیرون شان بسیار مقبول است اما در داخلش چیزی جز خاک نیست عشق و دوستی دنیا هم همینطور است.

عبدالله که شنیدن این حرفها از پسر هشت ساله برایش تعجب آور بود گفت: محمد در زندگی من مثل آفتاب شدی که توانستم حقیقت را ببینم محمد دوباره به حرف های کودکانه شروع کرد و نخواست زیاد تعریف بشنود، وقتی خانه رفتند عبدالله گفت: پشت مادرش زیاد دق شده و می‌خواهد مادرش و دوستانش هم در اسپانیا اسلام را قبول کنند این حرفهایش مانند اجازه رفتن بود که از محمد میخواست محمد که خیلی عبدالله را دوست داشت گفت: برو و به لطف خدا مادرت مسلمان خواهد شد... آهسته گفت: عبدالله می‌شود در آغوش بگیرم و وقتی عبدالله به چشمای محمد نگاه کرد دید از گریه سرخ شده بودند..

محمد به عبدالله گفت: میدانی من چی آرزو دارم که تا به حال به مادرم هم نگفتم

عبدالله پرسید: به رفیقت می‌شود بگویی؟

محمد گفت: یکبار در آغوش گرفتن رسول خدا و یکبار دیدن پدر مبارکش که هیچ وقت در دنیا دیدار چهره مقبول پیامبر را ندید می‌خواهم هر دوی این دو مبارک ها را ببینم...

عبدالله گفت: آرزوی من کمی بیشتر از تو است می‌خواهم پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم را ببینم هم سر تا پایش را ببوسم هم در آغوش بگیرم و هم چند لحظه هم که شده همراه حرف بزنم که صدایش را بشنوم و چشمهایش را ببینم

با تعریف کردن آرزو های خود به یکدیگر از چشمهایشان مانند آبشار اشک جاری میشد عبدالله گفت: برایت دعا میکنم به آرزویت برسی محمد و گفت.. محمدم قول می‌دهم برگردم... و آماده سفر شد و به اسپانیا رفت و به مادرش گفت مسلمان شده است اما مادرش گفت نباید پدرش بداند چون ممکن است قهر شود و یا کاری بکند به مادرش گفت: مادر من برای تو کتاب قرآن را ترجمه کرده و آوردم من دیگر آن گوسفند چران بی سواد نیستم مادر از زیباترین

حقیقت جهان آگاه هستم و میخوام در دنیای دیگر با تو در بهشت یکجا باشم
مادرش گفت می‌خواهد در باره اسلام بیشتر بشنود، وقتی از زیبایی های اسلام
میشنید هر روز دلش نرمتر میشد و وقتی تلاوت بچه اش را می‌دید صدای
پسرش به دلش خیلی چنگ می‌زد، به پسرش گفت: آیا این صدای تو است که
اینقدر قدرت دارد و دلم را به لرزه آورده؟
پسرش گفت: نه مادر جان این کلام پروردگار است که وقتی در لحظه به چیزی
می‌گویند موجود باشد موجود می‌شود
مادرش مسلمان شد و کتابش را برای مادرش داد تا از آن قرآن بیاموزد مادرش
گفت: نباید پدربداند که مسلمان هستیم وگرنه ما را از هم جدا خواهد کرد.
روزی پدر عبدالله از خواب بیدار شد و دنبال لباسش می‌گشت که متوجه کتاب
عجیبی شد که حرف های عاقلانه زیادی در آن نوشته شده بود، اصلاً نفهمید
قرآن است و دیگر نخواندش، از پسرش پرسید: این چی است؟ جوابی نداد بار
دوم پرسید: این چی است؟
عبدالله گفت: ترجمه انگلیسی قرآن است که من نوشتم
پدرش از این که دیگر پسرش مسیحی نیست خیلی دلش شکست و گفت: برو و
دیگر به اینجا نیا!!!
عبدالله که برای رساندن پیام حق آمده بود نخواست باز گردد و در کنج کلیسا
نشست، چشمش به مردی آشنا افتاد دید همان انگلیسی است که دنبال کیمیاگر
بود ازش پرسید: آیا کیمیاگر شدی؟
انگلیسی گفت: آری! اما مسلمان شدم که صدها بار بهتر از کیمیاگر شدن است.
عبدالله از شنیدن خبر مسلمان شدن دوستش خیلی خوشحال شد و دوستش گفت:
نام من عمر است
قصه ای که محمد از پیامبر با عبدالله می‌کرد تا غار حرا پیش رفته بود که
عبدالله به اسپانیا آمد و با نام عمر آشنایی نداشت گفت: مبارکت نامی خوبی
است
دوستش عمر گفت: حال میتوانم سنگ را به طلا تبدیل کنم... و این را از کیمیاگر
بزرگ به نام محمد آموختم
باشنیدن دوباره نام محمد عبدالله به دوستش عمر گفت: میدانی عمر؟ اصل هر
کار اصل هر علم و اصل هر عشق را جستجو کردم با این نام مقابل شدم و با

اشکی که وقتی از پسرک که نامش محمد بود تعریف می‌کرد به چشمانش پیدا میشد، داستان اسلام آوردنش را هم گفت...

عمر پرسید: تو چرا اینجا هستی و با محمد نیستی؟

عبدالله گفت: وقتی در مصر بودم تنها ناراحتی ام ایمان و عقیده‌هایی بود که مردم اینجا و مادر و پدرم داشتند و من که می‌دانستم دینی همچون اسلام که سیر کردن گرسنه هم برایشان عبادت است در روی زمین است و من و قومم هنوز گمراه بودیم این موضوع مانند خنجری به قلبم می‌خورد، پس آمدم تا اگر به قیمت جانم هم شده اسلام را به مردم اینجا بیاموزانم تا خداوند حال این قوم را تغییر دهد.

برای چگونگی تبلیغ اسلام هیچ فکری نداشتند، تنها چیزیکه به فکر عبدالله می‌آمد حرف‌های محمد کوچک بود که وقتی به اسپانیا بر می‌گشت برایش می‌گفت: عبدالله اگر در شهرت ناراحت شدی و یا قومت ترا بیرون کردند یا شکجه کردند، بدان که انبیا را هم همین مردم کشتند و توقع رفتار خوب از آن‌ها نداشته باش و بدان که مردن در راه خدا یعنی

شهادت و گفت "تو امروز یکی از رسولان پیام رسان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شدی که به همه شهرها می‌فرستاد تا ایمان بیاورند، بعضی‌ها ایمان می‌آوردند بعضی‌ها کفر می‌ورزیدند و بعضی پادشاه‌ها هم خبر رسان را می‌کشتند..."

خطاب به عبدالله میگفت: برای انجام کار آسانی نمیروی پس آماده هر بلا باش...

عبدالله که همه این‌ها را به عمر توضیح داد عمر گفت: بخدا قسم حاضر هستم دست مزد تمام زحمات خود را ریگان بدهم اگر یکی میل به اسلام کند...

عمر گفت: من چون کیمیاگر شدم مردم بخاطر درس کیمیاگری و علم‌های دگر اطفال شان را به من می‌فرستند که آن‌ها را چیز‌هایی بیاموزانم

عبدالله گفت: این فرصت خوبی برای تبلیغ اسلام در بین اطفال و نوجوانان است عبدالله به عمر گفت: حتی اگر نتوانیم سببی برای هدایت خداوند بر این نسل که اینقدر با عقیده جاهلیت سالها به نام دین عیسی و انجیل خون مردم را خورده اند هم باشیم، مطمئن باش ما با تبلیغ در بین جوانان و نوجوانان و اطفال نسل آینده را نجات داده ایم.

هر روز کیمیاگر درس ها را به اسلام و دین ربط داده تعریف می کرد و اطفال و نوجوان ها هم خوب حفظش می کردند عبدالله هم زبان انگلیسی و عربی را برایشان می آموزاند تا جاییکه آنقدر با آن جوانان صمیمی شده بودند که هر یک را بام نامی اسلامی صدا می کردند.

عمر روزی گفت: می خواهد نام یک پسر از شاگردانش را محمد بگذارد تا با صدا کردن او دلش شاد شود.

عبدالله گفت: نه عمر من راضی به این تصمیم تو نیستم محمد نام جدید یا نشنیده نیست اگر کشیش ها بفهمند مانع کارمان خواهند شد.

در اصل عبدالله راضی نبود نام محمد به جز همان پسر یتمی که عبدالله خیلی دوستش داشت بالای کسی دیگری باشد، و باخود می گفت این نام مال اوست...

به هر حال جوانان این مدرسه هر روز زیاتر و زیادتر میشدند و به اسلام مشتاقتر می شدند که بیشترشان مسلمان شدند. با کلمه خواندن هر فرد قلب عبدالله بود که می گفت میبینی این نام از زبان همه زیباست... منظورش نام محمد

صلی الله علیه و آله و سلم بود چندین سال گذشت عبدالله هر روز در یاد محمد قرآن می خواند و سوره محمد را بی حد دوست داشت... بعد از تلاوت قرآن عبدالله به مدرسه رفت تا مثل هر روز به درسش آغاز کند که دید جوان

پرومندی با چشم های عسلی و موهاییکه تا شانه اش بود و زیبایی چهره اش را دو برابر ساخته بود که دست های درازتر از مردم داشت و چهره اش به زیبایی مانند مهتاب بود در میان مردم نشسته است، با خودش به فکر محمد

کوچک افتاد و به جوان گفت: پسرم میخواهی چیزی بیاموزی؟ فکر نکنم تو بخواهی اینجا درس بخوانی چون از چهره و لباس هایت میدانم مانند عرب ها و مصری ها هستی که آنها اطفال شان در کودکی همه چیز را می آموزند.

پسرک گفت: استاد روزی مردی برایم قول داد وقتی رفت زود برگردد او سالها رفت نخواستم بگویم زیر قولش زد من آدمم تا او را ببینم.

عبدالله که از صدا و قولش که داده بود محمد را شناخت گفت: مرا ببخش فرصت بازگشت نیافتم

هم دیگر را در آغوش گرفتند، محمد از اینکه عبدالله را پیدا کرده بود خیلی خوشحال بود، عبدالله از خانواده اش پرسید عایشه و مادرت و خاله ات فاطمه چطور هستند؟

محمد گفت: خواهرم و خاله ام با من آمدند و در نزدیکی یک شیر فروشی منتظر هستند

اما از مادرش چیزی نگفت عبدالله دوباره پرسید: مادرت نیامده؟
محمد گفت: مادرم وفات کرد و اشک از چشمانش جاری شد..
عبدالله برای تغییر موضوع و بهتر ساختن حال محمد پرسید: رفیق بگو از قصه پیامبر که در غار حرا چی می کرد
محمد که هنوز گریه داشت گفت: مثل من که غم دوری از عبدالله و مادرم قلبم را به درد می آورد غم مشرک بودن مردم مکه هم قلب آن حضرت را به درد می آورد و تنها آرامش را با خدا پیدا می کرد...
عبدالله با شنیدن این اشکهایش مثل دانه های مروارید از چشمانش می ریخت، وقتی دید چشم های محمد هم پر از اشک است گفت: باید حرفی بزنم تا کمی بخندد..

به قصد شوخی گفت: رفیق نمی دانستم وقتی بزرگ شوی اینقدر زیبا و دلبر میشوی

محمد لبخندی به لبش آمد و گفت: من هم نمی دانستم عبدالله که وضوع را به تقلید من انجام می داد روزی هدایت گر مردم به دین خدا باشد عبدالله هم خندید و گفت: ادامه قصه چی شد؟؟ در غار حرا؟
محمد گفت: در آنجا وحی نازل شد جبریل آمد و سه بار پیامبر را در آغوش کشید و برایش گفت اقرا تا پیامبر هم توانست یکبار بگوید اقرا.. عبدالله گفت علم در قلب مبارک پیامبر بود فقط به کمی فشار نیاز داشت تا مثل دریا موج بزند

در این اثنا محمد گفت: عبدالله میدانی وقتی تو رفتی من ترا در آغوش گرفتم حافظ قرآن شدم؟

عبدالله که خودش را کسی نمی دانست گفت: چطور؟
محمد گفت: بعد از رفتنت فهمیدم میتوانم قرآن را از حفظ بخوانم
گفت: از کجا فهمیدی کار آغوش من بوده؟

گفت: در آغوش جبریل که که یک ملک بود پیامبر را علم آمد تو که بنده در خدا عبدالله هستی آغوش تو مرا حافظ نمی کند؟
عبدالله چیزی نگفت و داشت به مهربانی و رحمت خدا فکر می کرد که لحظه

هایش را پر کرده بود.

سپس محمد و عبدالله به نزد عایشه و فاطمه رفتند، عایشه و فاطمه هم از دیدن محمد خیلی خوش بودند عبدالله قسمی که محمد دستش را گرفته بود و طرف خانه شان می بردش این بار دست محمد را گرفت و به خانه خودش برد و همان طور که عایشه برایش خدمت کرده بود برای عایشه و فاطمه و محمد خدمت کرد عبدالله که عادت داشت بالشت اش کتاب های انگلیسی اش باشد، وقتی محمد را دید میخواست بخوابد مناسب ندید به عوض بالشت کتاب را که سخت است برایش بدهد تا زیر سرش بگذرد عبدالله از کلاه و خرقة اش برای محمد بالشتی ساخت و گذاشت تا بخوابد محمد میخواست بخوابد که دید عبدالله زیر سر کتاب ها را گذاشته است..

گفت: ای عبدالله آن کتاب ها به کدام زبان هستند؟

عبدالله گفت: انگلیسی

باز هم محمد گفت: کتاب ها باید همیشه در جای های مناسب باشند که از زمین بلندتر است

عبدالله که عادت داشت کتاب را بالشت کند دوباره گفت: انگلیسی هستند و به درد کاری هم نمیخورند...

محمد گفت: باشد حالا فهمیدم تو کتاب خوان نبودی چون بالشت نیاز داشتی آن کتاب ها را شهر به شهر میبردی...

عبدالله خندید و هر دو خوابیدند، فردا که شد عمر به دیدن محمد آمد وقتی دیدش پاهایش را میخواست ببوسد که محمد احساس ناراحتی کرد و چون این مرد را هم نمیشناخت که عمر دوست عبدالله است با صدای بلند گفت: کیستی؟ عمر که چشم هایش پر از اشک بود گفت: تو کیستی که بوی محمد را می دهی پسرک گفت: من نامم محمد است

عمر بار دیگر در آغوش گرفتش و گفت: بخدا اوصاف چهره مبارکش را داری...

و گفت: ترا از عبدالله بیشتر دوست خواهم داشت..

عبدالله خندید و گفت: پس من را زیاد دوست داشتی که قول دوستی بیشتر از من را می دهی

عمر گفت: نه ترا نمی دانم اما من محمد را بیشتر از جانم دوست خواهم

داشت...

باهم تا چند سالی یکجا بودند تا وقتی عمر که دو سال از عایشه بزرگتر بود عاشق عایشه خواهر محمد شد و عبدالله عایشه را برای عمر خواستگاری کرد گفت: دخترم عایشه را به دوستم عمر میخوام محمد که در سن جوانی بود و نمی دانست چه چیزی بگوید رفت از خواهرش پرسید: من نمی دانم برای عبدالله که ترا می خواهد چی بگویم عایشه گفت: اگر رضایت من کار است من راضی هستم محمد آمد و بدون هیچ مقدمه و حرف دیگری و یا تعیین مهریه گفت: عایشه راضی است و خواهرش را به عمر داد و پس از آن زندگی این عاشقان و دلباختگان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ادامه داشت و مردم روز به روز مسلمان می شدند و وجود محمد یکی از بزرگترین دلیل اسلام آوردن مردم اسپانیا بود....

عبدالله تمام داستان خود را از چشم گذشتان و دید همه کارها را کرده فقط فاطمه ای را که سالها بدون بیان کردن لفظی در قلبش عاشقش بوده از یاد برده بود... پس عبدالله رفت و به فاطمه گفت: میخوام با من ازدواج کنی فاطمه گفت: فکر نمیکنی دیر شده؟

عبدالله گفت: نمی دانم شاید تا امروز برایش فکر نکرده بودم با محمد صحبت کرد و فاطمه راضی به ازدواج با عبدالله شد و بعد از آن عبدالله زندگی خود را کامل می دید و هر روز از خدا بخاطر نعمت هایش با عشق و شوق شکر می کرد، عبدالله به آخرین کارش در اسپانیا فکر کرد و گفت وقتش است طلا را به زن کولی ببرم و گفت بسیار دیر هم شده خدا کند کولی زنده باشد رفت به همان غاری که کولی آنجا می بود اما کسی را جز یک زن جوان و پریشان ندید از کولی پرسید و فهمید که مرده است زن جوان که هیچ امیدی به زندگی نداشت گفت: با او چی کار داشتی مادرم بود

عبدالله گفت: به من قرض داده بود و میخوام بپردازم و طلا را برای دختر می دهد که این طلا امید دوباره در زندگی دختر جوان و تنهای کولی می شود... عبدالله در راه بازگشت به نزد محمد گفت: خدایا تو چقدر مقبول همه چی را تقدیر زده ای من نمی دانستم این طلا روزی به من کار خواهد داد و لبخند یک دل شکسته را سبب خواهد شد

و گفت: خدایا معبودی زیباتر از تو و معشوقی عاشقتر از تو ندیده ام که با همه مثل بنده خاصیت عنایت می‌کنی
و غرق در گریه شد تا نزد محمد آمد، محمد دید لباس عبدالله از گریه تر است از یکی از کتاب هایش برایش یک ورق برداشت و گفت بگیر از بالشت ات استفاده کن تا خودت را تمیز کنی و هر دو خندیدند و در حالی که هیچ رابطه خونی با هم نداشتند محمد و عبدالله مانند پدر و پسر زندگی می‌کردند، و در این سال ها آدمی خوشبختتر از عبدالله نبود که هم می‌توانست خدمت محمد را بکند و هم فاطمه همسرش بود

عبدالله که مفسر قرآن بود و قرآن را ترجمه می‌کرد شروع به نوشتن کتابی کرد که تفسیر هر سوره را از محمد می‌پرسید، وقتی نوشتن کتاب تمام شد عبدالله خواست اسم نویسنده را بنویسد اما متوجه شد که این نوشته ها علم محمد است و می‌خواست تنها اسم محمد را بنویسد و از عمر در باره نام نویسنده کتاب که چه نامی بهتر است پرسید عمر گفت: می‌تواند عبدالله بن محمد باشد چون محمد را پدر علم خود میدانی
تصمیم گرفتند تا از محمد بپرسند محمد گفت: نام نویسنده را محمد بن عبدالله بنویسند

و عبدالله تمام کتاب هایش را که نوشته بود به نام محمد بن عبدالله نوشت... و بعد از آن عبدالله به محمد گفت بخدا قسم اینقدر عاشق نامت هستم که اگرده پسر داشته باشم نام تمامش را محمد می‌گذارم.... و محمد هم بعد از آن به درس دادن مردم آنجا مشغول شد و تا آخر عمر همه این خانواده در خدمت دین و رساندن پیام حق بودند.....

پایان

نویسنده_ پرویز_ محمدی

مجموعه آثار که به نشر رسیده اند قرار ذیل اند.. 😊



1: رمان حیات

2: رمان عشق و دردسر

3: رمان عشق بینظیر من

4: رمان گناه

5: رمان زنده گی جنجالی

6: رمان به یاد تو

7: رمان فرشته کوچک من

8: رمان شیطان در چهره عشق

9: رمان عشق و امید

10: رمان شاخ نیات

11: داستان دوستی با محبت بیشتر از عشق

12: رمان قلب من

13: رمان عشق مجازی

14: رمان عشق پاک

15: رمان عشق مجازی (2)

- رمان فرجام عشق ناکام: 16
17: رمان عشق از نو
18: رمان ندای عشق
19: داستان واقعی نهران
20: داستان واقعی سارا
رمان استاد جذاب من: 21
رمان ملکه شب هایم: 22
23: رمان قدرت عشق
24: رمان رویای یک پدر
رمان سرنوشت: 25
26: رمان عشق ناکام
رمان دختر افغان: 27
رمان درد: 28
رمان هزار کوچه: 29
رمان دلداده: 30
رمان تو باور کن معجزه کارش را میکند: 31
32: رمان واقعی دنیا
رمان صنم جان: 33
34: رمان عشق جنجالی
35: رمان عاشقترین معشوق
36: رمان عاشق موزون
37: رمان اصل هر عشق
رمان دلبر چشم وحشی من: 38
39: رمان دختری که از پنجره ها میترسید
40: رمان دختر یتیم
رمان شدی اولین و آخرینم: 41
رمان جنگل تسخیر شده: 42
رمان نیمه ای پنهان من: 43

راه های ارتباط با نویسنده:

Facebook: Parwiz Mohammadi

Whatsapp:+93777833497

Instagram: Parwiz_mohammadi_official

Telegram: +93777833497

Telegram : [کانالLinks](#)

کانال1: https://t.me/Mohammadi_dastan

کانال2: https://t.me/parwiz_mohammadi002

https://t.me/mohammadi_bookstore1 کانال:3

همین حالا وارد کانال های ما شوید و از رمان و داستان های جدید من آگاه شوید.

نویسنده _ پرویز محمدی

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**